

# نگاهی به مشکلات اوایل دفاع مقدس

● اصغر ابراهیمی اصل از مدیران نفتی با سابقه کشور به خاطرات خود از اوایل دفاع مقدس و تصاحب میادین نفتی توسط رژیم صدام پرداخته است



در بررسی جلد نخست کتاب سال‌های بی حصار از مجموعه خاطرات اصغر ابراهیمی اصل به آنجا رسیدیم که جنگ

کتاب

شروع شده بود و ابراهیمی اصل به عنوان استانداز ایلام فعالیت می‌کرد. مسائل مربوط به روزهای نخست جنگ تحمیلی، عدم آمادگی‌ها، خیانت‌ها، پیشروی عراق در خاک ایران و... از جمله مسائلی است که در روزهای نخست شروع جنگ در شهرریور و مهرماه سال ۵۹ وجود داشت. ابراهیمی اصل در این شماره به حملات زمینی و هوایی متجاوزان عراقی به کشورمان پرداخته و درباره شهید و مجروح شدن عده‌ای از مدافعان مناطق درگیر نبرد از جمله موسیان سخن گفته است.

از جمله آقای علی دادی، به طرف موسیان حرکت کرده بودند و در آنجا با یک گروه یا یک گردان رزمی عراق رو به رو شده و با جوانمردی جنگیده بودند. آنها فقط وانت و پیکان و چند تازی جی، برنو، ام و ۳ و دو سه تا ضد هوایی داشتند و شناخت محلی هم نداشتند. از فکه به سمت دهلران و از مورموری هم به طرف موسیان همه دشت بود. عراقی‌ها آمده بودند و مردم موسیان را تخلیه کرده و به سمت آبدانان حرکت کرده بودند. عراقی‌ها تعدادی از بچه‌های ما را شهید و تعدادی را هم اسیر کردند و بردند که ۱۰ سال اسارت کشیدند و بعد آزاد شدند. بازسازی وقایع آن شب خیلی مهم است. بعد خود آقای عباسعلی وکیللی داخل یک پل لوله‌ای رفته و پناه گرفته بود. یک اسکوربین آمده بود و او را به رگبار بسته و ۹۴ تا گلوله خورده بود. یعنی روی پاها، نشیمن‌گاه و کمر ایشان عین این بود که با سیخ داغ کنند. همه جای او سوراخ شده و یک پای او هم قطع شده بود. البته زنگی کرده بود و آن پا را روی سینه‌اش برگردانده بود که شریان بسته بشود. وضع خیلی بدی داشت. بعد از آن اتفاق افراد را به بیمارستان بردیم. بعد به طرف موسیان رفتیم که شب شد. هنگام تخلیه مجروحان، آقای عباسعلی

در این درگیری حاج عباس کلانی و حاج اصغر کلانی که دو برادر بودند به اضافه یک روحانی، که اگر اشتباه نکنم اسم او آقای سلطانی بود، به اضافه ۵۰ داوطلب دیگر از بچه‌های اصفهان به ایلام آمده بودند. آقای عباسعلی وکیللی هم با بچه‌های ایلام و تعدادی از آنها

در بغل سنگ نگه می‌دارد.

۹۴ گلوله به آدم بخورد و باز زنده بماند، جز معجزه هیچ چیز دیگری نیست؛ چون که بچه‌ها واقعاً با عشق و ایثار رفته بودند. وقتی آن اتفاق افتاد، ما خیلی متأسف شدیم. به بچه‌ها گفته بودم در شهر یا ماشین رفت و آمد کنند؛ چون متأسفانه تعدادی از عرب‌های منطقه جاسوسی برای عراق می‌کردند و با موتور می‌رفتند و خبر می‌دادند.

بمب‌های پرتقالی

حدود ساعت دو بعدازظهر ۱۳ مهر ۱۳۵۹ به ساختمان سپاه برگشتیم تا نماز ظهر را بخوانیم و غذایی بخوریم و ببینیم چه کاری می‌توانیم برای شهر انجام بدهیم. چند نفر هم بیشتر نبودیم. وقتی به ساختمان سپاه رسیدیم، بچه‌ها اطلاع دادند که هواپیماهای عراقی دیشب آمدند و چیزهایی مثل پرتقال سبزرنگ پایین ریختند. یک چیزی مثل توپ تنیس بود. مقدار زیادی از اینها در منطقه موسیان و خود دهلران به طرف

دامداری ارتش روی

زمین ریخته شده بود که بچه‌های سپاه رفته و مقداری از آنها را جمع‌آوری کرده بودند. دیدم دو جیب سیمرغ پر از این پرتقال‌ها آورده‌اند. اصلاً نمی‌دانستیم اینها چیست. بچه‌های سپاه گفتند که باید اینها را به دزفول بفرستیم تا ببینند که چیست. ما وضو گرفتیم و آماده شدیم که برویم در اتاق نماز بخوانیم. در همین زمان یکی از بچه‌های سپاه که تازه آمده بود، آن توپ‌های تنیس شکل را دید و یکی از آنها را برداشت و بالا انداخت و گفت: عجب پرتقال‌های خوبی! به محض انجام این کار، بمب فعال و منفجر شد و از حدود ۲۰ نفر که برای ناهار و نماز رفته بودیم، پنج شش نفر در همان جا شهید شدند؛ از جمله برادر آقای لطفی. گلوله‌های این بمب‌ها به شکل سرسام‌آوری به اطراف پرتاب و منفجر می‌شد. ما فقط کف زمین خوابیدیم. هر کسی بلند شد و نشست یا نتوانسته بود به‌موقع روی زمین بخوابد، شهید شد. در

ماجرای ورود با اسلحه به جلسه ستاد مشترک



برش

آقای رجایی و شهید محمد منتظری و چند نفر دیگر، تبسم به چهره‌شان آمد و خیلی از این کار من خوششان آمد و گفتند سرهنگ شفیعی را صدا کنید بیاید. سرهنگ شفیعی آمد در حالی که دستش می‌لرزید. از او سؤال کردند: آقای ابراهیمی اسلحه خود را تحویل دادند؟ گفت: بله. گفتند: بروید و اسلحه ایشان را بیاورید. سرهنگ شفیعی رفت و آن برتا را آورد. آقای رجایی گفت: پس این اسلحه چیست؟ گفت: والا چه عرض کنم. گفتم: من عرض می‌کنم، شما عرضه اداره امنیت اینجا را هم دارید. بعد از این جریان گفتند: چه می‌خواهید؟ گفتم: یک پایگاه هلی کوپتری در آنجا می‌خواهم. چهار فروند هلی کوپتر کبرا، یک عدد جت زنجیر و افسرهای شجاعی که بتوانم با هلی کوپتر جلوی نفوذ عراق را بگیرم و استان را حفظ کنم تا شما نیروها را سر جای خود برگردانید. گفتم: علاوه بر اینها شش قبضه توپ ۱۳۰ همراه با یک فرمانده شجاع هم می‌خواهم. در حالی که اسلحه‌های فردی‌شان را هم با خود نیاورده بودند. اسلحه نیاورده که اگر او را بگیرند، به عنوان اسیر جنگی باشد تا او را نکشند و به او شلیک نکنند. این خیانت است. من همه را سر مواضع خود، پشت همان تانک و توپ‌های روشنی که هنوز دست ماست، برمی‌گردانم. من بلد نیستم تانک و توپ را برانم وگرنه تا حالا همه را به ایلام برده بودم. موافقت کردند و حکم مشاورت فرماندهی تیپ ۸۴ خرم‌آباد با امضای ظهیرزاد به من واگذار شد. زیر آن حکم را بنی صدر هم امضا کرد. بسیار هم برای او سخت بود که این حکم را بنویسد. حکم را که گرفتیم بلافاصله حرکت کردیم.



همان لحظه  
اول ماشین منفجر

و تکه پاره شد و وضع اسفنازی به وجود آمد. خون و دود همه جا پراکنده شده بود. مجروحان بدجوری آسیب دیده بودند که ما آنها را به بیمارستان بردیم. یک دکتر هندی بود که اسهال گرفته و همین‌طور که اسهال پاچه‌اش بیرون می‌آمد و دستش می‌لرزید، می‌خواست این بچه‌ها را عمل کند. خود این لرنزش دست او باعث می‌شد عده‌ای شهید بشوند. برای اینکه رگ کلاً قطع می‌شد. اضطراب و ترس او را گرفته و ترسیده بود و قدرت کنترل نداشت. چند تکنیسین آنجا بودند. یک پزشک ایرانی هم آنجا بود که جراح نبود، اما شروع کرده بود به جراحی کردن چون چاره‌ای نداشت و باید جلوی خونریزی بیشتر مجروحان را می‌گرفت تا بتوانیم کاری انجام دهیم. بعدها

چون جان نبود آدم‌ها را هم روی هم گذاشتیم و مجروحان را تخلیه کردیم و به دزفول رفتند. بعدها این آقای وکیللی برای من تعریف کرد که در بیمارستان دزفول، بعد بیمارستان اصفهان و بعد بیمارستان مشهد حدود شانزده ماه در بیمارستان‌های مختلف تحت جراحی و درمان بود که یک پای او کوتاه شد و مقداری جراحی‌های سنگین روی او صورت گرفت، ولی نجات پیدا کرد. واقعاً خدا نشان می‌دهد که شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد. ۹۴ گلوله به آدم بخورد و باز زنده بماند، جز معجزه هیچ چیز دیگری نیست؛ چون که بچه‌ها واقعاً با عشق و ایثار رفته بودند. وقتی آن اتفاق افتاد، ما خیلی متأسف شدیم. به بچه‌ها گفته بودم در شهر با ماشین رفت و آمد کنند؛ چون متأسفانه تعدادی از عرب‌های منطقه جاسوسی برای عراق می‌کردند و با موتور می‌رفتند و خبر می‌دادند